

<p>دل آفتابم که در بند کلاه کمر اند خاک راهی که چنین خلق بر او میگذرد از پی زرقش آفتابم که ساعت شمرد در چرخ جهان که چنین غمش بخورد همه اندر دل این چرخ صد گون گزند</p>	<p>ای که ایام لسان شاد که در بند خاک زایم دست مرودیده و پاد بخیزانکه در بار منیگر در گو بر این کلک کبابش بود خرم دل دل مردان خدا جو که بدریای وجود</p>	
<p>مهر</p>	<p>گر بنفستند و صد بار در آتش سینه با کسان نیست پاکی که تن همچو زنده</p>	<p>مهر</p>
<p>کار دل چون سیر زلف تو پریشان باشد چون خلاصیش از آن جا چه ز نخدان باشد کاش امر و زازان گفته پشیمان باشد نفس صیومی حکمت لثمان باشد کو ترا دست که چون دست سلیمان باشد زانکه دیوانه همان که بزندان باشد که دل سیران سخت چو سندان باشد</p>	<p>غمزه آنکه که چنین از هنر جان باشد که که بیرون شود از زلف تو ام نویسد دوش گفتاندم کام تو کر جان بهم در جانم غم بارنج مبرگر که تو را کیرم ای ابرمن انگشتری جم دار هیچ مگذار و لم از خم زلفت برسد نه عجب که که دلت ز من مکر و دوا</p>	

<p>بوش صاحب نظران هم نکند و بجا جمعی نیست که شفته بود و خاطرنا اشک سرخ و رخ زردم نکند از د</p>	<p>گوش سر کس بسخن و نندن باش هر که شد قد از لطف پریشان باش شمر عسقت بدل غم زده پنهان باش</p>
<p>دل خوین من از عشق و دانش سینا</p>	<p>همه شب غمخو صفت سر بر بیان باش</p>
<p>خوش آنکه ترا بر من سکین نظری بود صد بار بسجیده ام این کلمه بار یک در وصف رخ و قامت غنا شایع کس از بر روی بیان و بیانش جز بر سر خورشید هم سایه نیکنند کرد تو کبر و دم عاشق عجب نیست هر زخم که شمشیر تو زد بر تن مشتاق اید دست جوش از روز گران زلف گو آنکه بهمت فلک و قرص خورشید</p>	<p>کاهی بر کشته عسقت گذری بود با کیسر مویت دو جهان مختصری بود خزانیکه گویم بر سر وی قمری بود کز زانکه نه او را سخن و نمری بود از بهت ما که بر تنش بان پری بود رفت آنکه در دلبسته آن آری بود عالم جان سوخته بد بدیم دری بود مار چه مبادت نب و حرم سحری بود اندر بر خوان گزشتن ما حضری بود</p>

سینا فیلد که پی وصف تو بگفت
 اورا توان گفت قلمی شکری بود

حرف وصل از لب لعل تو شنیدن دارد
 لبستان طیب جام رسیدن دارد
 رشته مجنن هر خبر بریدن دارد
 قامت سرود پیش تو خمیدن دارد
 هوای سحر کوی تو پریدن دارد
 پذیران جهان دیده شنیدن دارد
 زیر آن سلسله این شیر کشیدن دارد
 اگر که غناب لبست کیدن دارد

بصع دولت نه جمال تو دیدن دارد
 تا بیا دل بیکون تو بشوید زنده
 تا که دل با سر کیوی تو پیوند کند
 راستی با قد موزون خمی در باغ
 طایر جان که اسیر قفس تن شده
 گفت پیری که غم دهر مخور ماوه
 گر که با جلف زلف تو دلم شیری کرد
 بی نشان چون دل بیمار از خوش



گر جان آن است شیرین نغمه سینا
 روزه زان لعل سکر خنده عزیزن دارد



آفتاب از هر طرف در روز رانند
 عاشقان سر از جان در پای بارانند

دلبران بر رخ چو زلف شگبارانند
 چیست سیم زر که تا سازنار بارانند



<p>تا که عشق او عین نبوی او هفتاد گشت روی شکر شویست ای آرامین سواد کن سیر از بادوشنکه چون کیم در حق سحر خایر را عجب بود که سوز دل و هر چه از زنیان که خوبان ما هم بکشند</p>	<p>قصه لیلی و مجنون در کنار آند خستند هر کجا دیدند دل دادند و بار آند خستند دستها خم گشته در دست خیار آند خستند تیر آه از بس بر این نیلی حصار آند خستند باش تا گویند که در این کار آند خستند</p>
<p>دیده ای بیاد دل گشته است لعبت گران عاقبت در شد غم محضه و آرا آند خستند</p>	<p>دیده ای بیاد دل گشته است لعبت گران عاقبت در شد غم محضه و آرا آند خستند</p>
<p>آنچه بوستان سحر باد بهار میکند گو که بجنش ز غم بوسه جان رسد صیدم اگر کند غمزه او و بیغلی زنده بد غم ذکر در دل در دمنده خود هر که بخاز نهضت شام گلشن چون است با دق تلخ بجزاد که بخار دارد دم تا که مگر بسوی دل بوی تو باد آورده</p>	<p>با دل من بیام آن لاله غدار میکند آنکه بخون عاشقان دست کار میکند حیف که شاه باز او صغوه شکار میکند هر که بجان خویشش محضه تو بار میکند او بکدام دل در گریل بهار میکند بوسه شکرین لبش دفع خمار میکند از سر شام تا سحر وقت شمار میکند</p>

فنی ز نفس اربعه صفت ز دست کن
 کنج جمال خویش در خط بهار میکند

باشد عجب را میسار با بود او
 هرگز گمان مبرز تو شیرین تر او
 در پات لایق است که از ما سر او
 هر عکس سابقش بدل ساغر او
 کاش آتشی ز عشق تو اش در پر او
 روزی اگر بدست سخن بر پر او
 لیکن گمان مبر که مرا باور او
 لعل تو جوهری است صافی تر او

مردی که او بخت زلفت در او
 شیرین اگر دوباره دهند و بر او
 دل را چه قدر زنگ بدست تو اش هم
 زاهد کجا طاعت در می کشان کند
 نظایری که جز بهوای تو پرزند
 اگر شود حال من از عشق نامم
 گویند از وجود و دانش بسی سخن
 پیدا کنند که گهری را چون اشرف

سینا باب زربویس این غزل اگر
 روزی قبول آن بت سیمین بر او

کارم همه دیوانه صفت جامه در
 غیر از تو پری مهر کجا رسم بر

دوش از غم باری که بزنج شک پر
 بی پرده چنین رفتن دل بر دکن ام

بودار کنی از طرف بکت در بود	بر یک خرمیدن زیباش مندم
براهمه زان فستند دور مگر بود	سر زود چو غمش جور فلک کردش نگیم
چون زاله که بر صفو گلبرگ مگر بود	ویدم غمش بر برق رونمی کارین
بنمود اگر منع می از بی مهر بود	ساقی بده آنجام دل امروز که زدم
ز اول آرمستی می بجز بود	گر یاد لبست بخبرم که در عیب نیست
کرد لبر مارانه سر برده در بود	آمد ز چینی پرده پیشین با قبح می
عیس مکن اید دست که از بی بصر بود	هر دیده که جز در صورتی که گریه

سینا بگر لاله اگر سوخت عجب نیست
زان سوز که اندر دل منع مگر بود

می پرستان آبی گل صلا می نرند	شنوید اید وستان بلبل نوانی نرند
مطربانی بنشسته در هر گوشه نایرند	تا در غم را چو بر بط کوشالی در چین
باز برانید حاصل دست پانیرند	عرق در بای غمت را که چو آب ز نرند
تا بهای عشق من پر در هوا میرند	کم ز گنجگی بودی منم در نظر
مطربان خاموشش تا بلبل نوانی نرند	تاز عشاق را سوزد که باشد ز منم

<p>دست جبر آسمان برین جهانی میزنند ساغر می پادشاهی با گدائی میزنند در بیابان چون چشم صدائی میزنند هر که غیر از عشق روی دوستی میزنند</p>	<p>فک پای می پرستان تا شد نرم روی باورم از بخت ناید کاین تویی در پیر من تا دل دیوانه ام سازد همچون مقدم سعی و جاهل بود اندر مفتی عقل</p>	
	<p>خبر عشق لاله بیل بر نیار و خردوش ایندم جانوزینا منم جانی نیرند</p>	
<p>این گمان تا بین گوش کشیدن دارد خون باز دم تمنع تو چکیدن دارد هر که خود جاره جانت در بدن دارد که بیامی دلم این خار خیلدن دارد با ده از دست کلذام کشیدن دارد که لب لعل تو جلوه است چیدن دارد ز هموی چشم سیاه تور میدان دارد که بود گوشه ابروی تو دیدن دارد</p>	<p>و سحر بر روی لب بند تو دیدن دارد اندر آن عرصه که شمش کعبت خویزد تا که در عشق تو دیوانه گم کرد فاش با غم روی ای غنچه دمان ساخته ام خاصه این فصل که مل جویش در کفکنت اندران بزم که شیرین دهنان سفره نهند تا که باشی نگار که اگر شیر بود منم تو دیدن بار نفکنت فاده پست</p>	



	<p>اندرین مجلس ما شعر بخند مطرب لیکن ارگفته سستی شنیدن دارد</p>	
<p>شکست نهالی بود که بازند پسین لطف مشکبار ندارد ماوک دلدور جان کارند تنگ تپی چون تو در کنارند زاهد اگر شیشه بار ندارد وای شجری که شهر مارند گل بزوی تو قدر خارند هر که چو تو ماه میگازند باده اگر این بود خارند بیل عاشق تو چو پسته اند</p>	<p>هر که بسر عشق روئی نیدارد ماهت اگر خوانم ای پسر حاجت بچ گانگش هر ترک چشم تو جانان بوی نیاید شش موی میان ز چو خدر میکند زنگ ماه بی تو مراد ل نهاده رو بخرا ز چو نام چو غنایب که دیدم ی بت خورشید چو خورشید گفت بر آن کس که دید آن کس گر چو حالت گل بود گلستان</p>	
	<p>بجز لب لعنل نکار و گفته سنی بهر منبر در شا هوار ندارد</p>	

چهره از شک مژه ام تر شود	نیت کیش که خانم فلک بر نشود
هر که آینه هست سگدر نشود	ببین دیده مزن لاف ز صاحب نظر
نیت وقتی که بگویند و مکر نشود	نام قذیب شیرین نوای شاخ بنا
رشم ایگار بیریم و میر نشود	بود پاک شوم زنده بوصلت رود
تا زاکیر محبت مس نوز نشود	چون در دست تراصبت سینه
دزه با چشمه جوشید برابر نشود	بست روی تو بر ماه شاید روان
پیش چشم در و دیوار مصور نشود	نیت بکلیف که چون یاد کنم روی تو را
که ز غیرت تنم سوی چو شتر نشود	نیت بگرد که چون نکرت با درگی

یک نفس نیت که دور از لب لعن سنا
جای عین جل از دیده با غر نشود

نبا ز هم چشم مستش را چو ش مستامی	بست پیمان شکن می دل پیمان می برزد
ولی انگش نمان رکشته پروانه برزد	شبه دل سوخت بر شمع که دیدم گرچه
صبا از صبح خونین بین که طلع خانه برزد	چو دیدم میا بان که دماوی بجودستم
شب بهران کلید صبح را ندانید برزد	دری از زور کشانید شب بر هم گویا

<p>که بودک چون بید سنک بر دیوانه که از هر نوک الماسم دو کور دانه میرد چو از زلف تو گردی بر سر فرزند میرد که آنده روی اندر ساغر بکانه میرد چه دلبا بر سر خاک از زبان شاه میرد</p>	<p>کران آینه و سیم ز منس مکن فل بباد آرم خیزت بدو مر جان جان پریشان تر از عنون منبش ای بهتر از نیرد آشنای خون چون از دوشم چو آن آینه رو بر زلف پر چین نیرد</p>
--	--

<p>درد خاک غم نیاید شب کف سا که هر دم آب شش زنگ در میان میرد</p>	<p>صبار دم پریشان طش جانه میانه غرور از سر نه بردار جام می که این کرد من گویند قاحت شاه تخت تو با کج بدام آرزو صناد این یک دو دانه مرغان نیازم نیت دیوانه کاند در عشقت کجا توان که نمینم بگویم در مردم چنان جان با چو پروانه نوزم من که در</p>
---	--

<p>دل شفت کان عشق را دیوانه میانه چو هم گر جام داری از کت پیمان که بلبل با گلستان چند با پروانه میانه و در بین با چه شیخ از سوسو صد دانه میانه بگردن خویشین از سنک طفلان خان میانه که آنهم آشنای مردم بیگانه میانه زوغ شمع رویت شمع را پروانه میانه</p>	<p>صبار دم پریشان طش جانه میانه غرور از سر نه بردار جام می که این کرد من گویند قاحت شاه تخت تو با کج بدام آرزو صناد این یک دو دانه مرغان نیازم نیت دیوانه کاند در عشقت کجا توان که نمینم بگویم در مردم چنان جان با چو پروانه نوزم من که در</p>
---	--

من آرزوی که قیامید زلف پیکر گفتم که این زنجیر را بگردل دیو از میان



من از پیر معان بنیام شنیدم این که در کون
 خاک سپید از خاک در میخانه میسازد



بچو تک اهل نظر از پیشان اند
 شسواران بگر بر خاک شهیدان خندان
 رزق آینه کرد و غبار انداختند
 سرو پا در پیش بالایی تو قد افراشتند
 چشم پوشیده تا زود محبت با خندان
 زرم ز یک خنک را پیش از زدن جوانان
 بیکه دل از هر چه غیر مهرش پرودا
 بکه اندر بو تو غم عاشقان کا خندان

توخ پشانی که قدر مردمی نشناخته
 آه کاندر عرصه عالم بجا کردی نمانده
 در فرس عاشقان بس خاک بر سر بختند
 بر کند از نیشان گردون اگر در بوستان
 اینک آن پاکبازانی که از هستی خویش
 نوش را پیش است بر نزل که دیدم بختند
 من غلام طبع آن زندان بیکم ز جان
 پاک شد لایسان ز او کی چون ز زبان



ست بنیاد است خود از زبان پر عشق
 ما که تیغ ابروی تو بر کان نیاماستند





اگر در آینه آن ماه زو نگاه کنند | آنچه از آنکه حسنش مبرو ماه کنند

<p>بغیر حال حالت که دیده بندونی نظر کناه بود که چه بر رخ خوبان که عشق لبش باد لم تقوت عشق مذیده کبک مکر باز آهین چسب گذشت از برد لدا دکان نعت و نمان زستی دهنش زیتیک از بخر آنک مخوز گوهرش هر سروان آن کا</p>	<p>کتابه بشرد خورشید تحیه کاه کند چه عم از آنکه مرادیده این کناه کند همان معامه کان کبر با بگاه کند که در خرام چنین حننه فاقا کند همان گناه که سلطان بر سپا کند سخن گوید و بر دستش کواه کند که پیر زن سحر ما خدنگ آه کند</p>
---	--

<p>دل ز جور حوادث چه غمخور و سنا</p>	<p>تو لطف پیر معان را بخوناه کند</p>
--------------------------------------	--------------------------------------


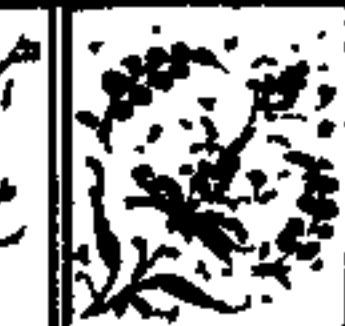
<p>تا جامی خال بر لب جانانه دادند جاناب یاد گوشه چشم تو سر خوشم چون لب که کند در دست زان تا ساغری و نید تا یاقان بدور در هم فاده حالت شفق کان عشق</p>	<p>صد دام دل بدست کی دانه دادند تا جامی با گوشه میخانه دادند انان که بوسه بر لب میانه دادند صد رسل و ز زگرگستانه دادند مشاطکان بدست تو ماشانه دادند</p>
---	---

<p>مردم بین که دل بچو پستانه دادند تا جام غشم بر این دل دیوانه دادند زانو که جای گنج بویرانه دادند</p>	<p>با چشم تو حکایت خکیر میکنند انرا شراب کس طلب میکند ام که جای مهر تو دل من شد از این مرغ</p>	
	<p>سینا بعبه زاهد اگر خواندت بگو مارا روی بجان تخته داده اند</p>	
<p>بی تو با خون دل از دیده فرو میرزد زهر تا بم عوض می بسبو میرزد ز چه رو قطره خوش تر کلو میرزد می بجام آتشم آتشد روی میرزد سیل شکم برخ از دیده فرو میرزد چون برخ سلسله فایده بوی میرزد</p>	<p>ساقیم چون می گلگون بکلو میرزد ساقی دست زر خمانه کردون منع حق نیست اگر در کف ساقی نیا بکی جرعه دهم دولت هم که مرا زایش عشق تو چون شش زنده خون موبو شرح بریشانی مایگوید</p>	
	<p>خون بد خواهه اگر تیغ شده قازر بخت خون سینا منم سلسله موم میرزد</p>	
<p>در خرابات بر آتم که ز نم کامی خند کست نامی کتم از خدمتت بی ناخند</p>		

ساخت جان از غم اسردگی جانم	ساقا ز انغم پر جوش بیاورد که مرا
که بینجانه ز غم بار در کاسه چندی	همی از نفس پیر معناسن میطلبم
دل بجای آید از کس کس کس چندی	دوید صحبت خاصان در میگذرم
که مرزوقه در او کوری بجز آ چندی	مشاور شیرازی عزه که این آن سحر است
نتوان بر بول از دست دلار آ چندی	چشم از عالم از هر چه در او دوخته ام
شاد میکند دل درویش بدشنگی چندی	که نتوانی که دعائی کنی اندر حق ما
تا فرستم شب بجز آن پیغام چندی	جز نسیم سحری نیست کسی محرم را
مگر مرزوقه همیشه ز غم جا چندی	ساقا خیر که بر غم منم که ایان صوب

جز تو که هر غم زلفت دل بینا بر	بیست بیده ماوه که چه خون سپهر
پی مرغی که نهاد است چنین آ چندی	گفته بودم که ره عقل مگر مرس این

نمود قطره که دریاست بزبون	حال صد سلسله دیوانه پریشان
باز عشقت پی دل طرح خنوتون	کز فریاد هنوز از غم شیرین گریه
چون رخ سلسله غایب کون	
از چه انگشش ز دل کوه بردون	

<p>آبرویم بر مردم دون سینه خون بازگسفتان تو چون سینه که بسا غریب آینه کون سینه</p>	<p>بهر یک لقمه ان این فلک دون خون کس می توان رخسار بشیر باوه اش خون ل ماست غایب مو</p>	
	<p>شکست آتش عم خمیرت سینه بار سیلاب بر شکست قره چون سینه</p>	
<p>عاشقان هر ماهی خود را کوی میدان بگذر از اول نه از بهر سلمان سینه این سن را بهر آنچه از سخندان سینه قصه بویست بچه از شرم نهان سینه خوب رویان را تو کونی دل از سندان سینه صوت جانان گر آینه جان سینه مادل جمعی حرف خود پریشان سینه</p>	<p>تا سر زلف ترا ماند چو کان خسته زلف کافر کیش او در سجده بر زمین سینه کرفا دم دل بچه بازلف مشکینش عم تا جمال یوسف باشد عیان کنعانیان آه را اندول سنگینشان بود اثر از لطافت ل معنی نماید روی جان عشوا کرد نهانی کار عاشقان</p>	
	<p>اسل دل بر یاد آن شیرین بان تلخو شعر شوز بجز سبهار از مکدان سینه</p>	

نشسته پینه فروگیر تا شرب بر آید
ز جام خنده بود خوش بر عم کریمیا
هزار سلسله دل را تا بکش بسوزد
بیا ازین دل ویرانه بجزیرت طلب کن
هزار جامه تقوی قبا کند اگر آن بود
اگر که مست و غرغریان در آید از در مجلس

ساره چون رود از دیده آفتاب
خروش عین دل بر بطور باب بر آید
ز آتش رخس آن طره چون بتاب بر آید
که نیست طره اگر گنج از خراب بر آید
بچشم زاهد صد ساله بی نقاب بر آید
خروش و غلغل از جان شیخ و شاب بر آید

اگر ساخته مجروح عنقرات دل سینا
ز دیده اش چه روح خون بجای آب بر آید

سیر پویشان خلت انجمنه نتواند
درو جو و دهنه گر چو پنجهها گویند
خک آنقوم که از ضرب تیغ تو چون
داوه اسپا بر پشایان دست بهم
ز نقاب سستیل و قدس و بنا گوش سخن
نایبند قوت را که چو جانت لطیف

بر سر حشره حیوان چمنه ساخته
پنج شک نیست که از خود سخنی نتواند
بر تن جایش از خون کفنه خندان
تا که دلها سر زلفت و طنه خندان
کلر جان هر طرف از خود چمنه خندان
توان گفت که از جان بد سا خندان

پیش از آنی که بگویند ساخته	تن تو جان جان بود لب تشنه و لانا
پیش خود مونس و برهنه ساخته	بخیر خلق که خود کبر و تجانه بکیت

عیب دنیا کن ایدل که چو فراد او را	بهر عشق لب شریک دهنه ساخته
-----------------------------------	----------------------------

بگذشت دور مصحف بیگام جام	ساقی بیار مآده که عید صیام شد
تا چون طالع کیشبه ماه تمام شد	نیکر جام خویش چو لبر ز شد رجمی
سلطان چنین چو کوی علامه تمام شد	در بارگاه عشق که شاه و کدیا کت
عمر تمام بر سر سودای خام شد	تا چنگ که ددم بوسه صل روی دوست
نقدیکه بود از غم رویت تمام شد	در کینه امید من از عقل و دین و دل
و پیش آنکه قامت او در قیام شد	گفتار استی و درستی قیامت است
تا نیکری نصیب که کاس الکریم شد	زاهد بگو بیا و بین جام بر کفتم
هرگز حلال زاده ندیدم حرام شد	غیر از شر العسل که از تاک زاده است
روزم پیش سیاه از این صبح و دم شد	گفتم پس سخن ز بنا گوش زلف با
سینار و صف لعل تو شیرین کام شد	طوطی اگر که اسیب شیرین است



	کسان که با سر زلف تو عهد بستند هر سینه دل پرید و با تو بو بستند	
--	--	--

<p>که عالم همه از بوی با دهش مستند قدح بدست تو دیدند و تو شکستند که با وجود تو گوید که دیگران مستند ز نور عشق تو چون سپند بر صند که چشم بر رخ ساقی و جام بردستند کسانکه مرتبه عشقرا نداشتند بچشم کوزه نشینان چون خاک رسند کسانکه در پس زانوی صبر نشستند</p>	<p>سوی با ده پرستان عشق ترا دم بکوی میگردد آنان که خرم شکستند اگر چه طریقی شاهی بود آن کسیت کسان که آتش با آسب محتر شاندند خوشا بحال خرابایان عشرت دوست پای عقل نبرند ره نبرل دوست چسردان جهان کم نگر که با همه قدر عشق روی تو کرد جهان بگردیدند</p>
---	--

	تا عتی که چو سینا اسیر عشق شدند بجان مدار که هرگز ز دام عمر رستند	
--	--	--

<p>و با نه خالش هزاران مرغ دل در دام در شبی آنماد سیم اندام بر کف جا آمد</p>	<p>صفت زلف و آرا می ز دل آرام کرد کس ز نور چشمه خورشید توان فرنگ کرد</p>
--	--

بسیار بود و مان چشم تنگ نکند
 اگرستان جان شیرینم ز جان منت پذیرم
 هر چه نوش از نماند بهوشیاری تا قیامت
 روز را چون حلقه دور آسمان برداشتم
 آنکه خونش جوش ز بر آتش عشق چو جوشن
 گزویم قفسه خنوع ای خورشید معنی

بسیار بود و مان چشم تنگ نکند
 اگرستان جان شیرینم ز جان منت پذیرم
 هر چه نوش از نماند بهوشیاری تا قیامت
 روز را چون حلقه دور آسمان برداشتم
 آنکه خونش جوش ز بر آتش عشق چو جوشن
 گزویم قفسه خنوع ای خورشید معنی



سینار و بر زبان نام نبات مصر سبیا
 شعر شیرینت چنین گردن خاص جام گیر



گیت بگوید که چه میکند
 می توان گفت خطا میکند
 پرین خویش قبا میکند
 آنچه بکل باد صبا میکند
 آنچه مرا از تو جدا میکند
 در اول حسنه دوا میکند

این همه عشقت که بما میکند
 هر چه کند آهوی حشمت بنا
 کل گردان ز رویت اگر
 هست سحر بی تو با من نبود
 کاشش شود بند ز بندش جدا
 لعل تو گر میت مسیح از چه



۱۰	مردی که امروز وفا میکند هرگز دور و تقفا میکند	آنکه بجا و صد دیدار داد آنکه تو را دید و برفت از دست
	بر ذریه سینه دل و دین و حره عشق رخت بین که چها میکند	
<p>رخالت دل شفقان نیندیشند ترا چه غم که تیر غمت چه دل بشند صوت ارچه چشم من و تو درو بشند همه سیرت گرگ و بصوت میشند هزارم حله چون نگری ز ما میشند که شادمان شکر خند حاصل از میشند که حستان ز جانین عشق تند میشند باقاب رخت گزشتگان میشند</p>	<p>جماعتی که شب و روز در غم جوشتند کنا که دیده هرف ساختند و سپند سبوکشان خرابات پادشاهانند بین نخرقه پشین زاهدان کاینقوم کسانکه دست باؤل قدم نهان نشند پرس از دل مجروح من ز ناوک عم حکایت دل مجنون بر پس از منست بگفته ز ستاره است عاشقم کتر</p>	
	مکن طامت سینه بغیر اگر خو کرد خدا گو است که بیکانگان از جویشند	



<p>نیشن ای نازنین ماباد می چند گرمی خورده ایسه که آهش یا ذر ساقی آن جام دلا فروز بوسی کن علاج این دل ش قد خورشید گردون کندم ز کار دور کردم غمی نیست تو پنیامها دارم و لیکن</p>	<p>که بزودی ز دل زنگ غمی چند بنگرکت نشسته شبنم چند که دید چشم این گردون جی چند که با یایم ز علت مرهمی چند بدست آرم ز زلفت گم می چند بر آرم با تو که روزی می چند چه سازم چون نباشد محرمی چند</p>
--	---

ازین خواست نباشد هیچ نیاید
 که غم نیست نام بد می چند

<p>باز زلف تو دل بود پیوند بهتر هنر سحر جان شیرین ماصح دهن از سخن فرو بند غم پیش تو هست چون پرگاه پیمین هست پیش من زلف</p>	<p>دیوانه فقا و باز در بند بگوسه از آن لب شکر خند در کوشش میزد مرا پند اندر بر ما چو کوه الوند با قد لبان تو سپهر قد</p>
--	--



شاید ز تو یکتا کی و چند	گویند خجاد جور بر ما
خفتی چو مستند آرزو مند	تنها منت بوصول مشاق

هر کس تعقیب کز قمار	سینا و کند زلف لبند
---------------------	---------------------

این روز روشن است ترایا که رو بود	دین شام تیره است ترایا که مو بود
جزوی و موی تو بهم ای سر و ستمین	کس دیده روز روشن و شب رو بود
گر ناول فروز بود یا که آفتاب	بندی ز چین زلف تو اش در کلبه بود
با این که که سرد قد و ستمین بود	افسوس از آن دلی که بنتی چو رو بود
و شناسم اگر بگوید و گر آفرین کند	گو چه آینه ز آفتاب شیرین بگو بود
دل دیده تا که چاه ز رخندان آن پر	چون یوسفی بود که بچاهی سنبل بود
بر دار جام باد که جم با به شکوه	خاکش بکوی بادیه فروشان سبزه بود
چو کان اگر ز زلف تو باشد بهشت	هر دل که هست در خم چو کان چو گو بود

بگذشت نوبت گل و بلبل خروش	بگذشت نوبت گل و بلبل خروش
بسیار عشق روی تو در گفتگو بود	بسیار عشق روی تو در گفتگو بود



<p>شکست از زلف شکن در کشتش میریزد کوه پر تیغ تو نازم که پس از چندین سال قشقا ز چو دهر دهر و دهه وصل از زبانش که فروغ رخس از آتش می منتی چو انجبار خطا که چاه ز رخ پاک کند باغبان لاله رویت چو بید بچمن دل با قوت عجب نیست اگر خون که در باغبان است اگر چون قد تو سر روی</p>	<p>در سخن نیک شکر از دهشش میریزد گشته عشق تو خون از کفشش میریزد آب جان بخش حیات از بخشش میریزد عرق از برک گل و با سمنشش میریزد ده چو دلهاک ز چاه دشتشش میریزد خاک بر فرق گل و زشششش میریزد چون در از درج حقیق عینشش میریزد کی چنین لطف ز سر و چشششش میریزد</p>
--	---

ما که میبار عشق تو بجا آورده ایم
 آتش از سوز جگر از بخششش میریزد

<p>طعن شکم بشد از دیده و بر چهره دید گفت پیری بخت که مخور غم می تو باد صاف تو مای همه زورش عید است سودا بدست اگر خلق زبان بند است</p>	<p>عشق پنهان مرا کرد بر خلق پدید بند پیران جهان دیده با بستید آنکه هر شام بطاق خم ابروی تو دید آنکه بغر و خست دو عالم غم روی تو دید</p>
--	--



<p>ز منت سویی چون در تم گفته شود که چه بر جوان تو چیز منما باشد ناب لعل شکر ز تو ام جان بخشید دل من گرچه بی عود شیران دیده است مرغ دل بس که بدام زلفت چسبید پنج حسه با بدام چو بست زلفت در سخن نیست در گرامی گرم گشت شنید می ندانم ز چه اندامی چو چشم تو رسید</p>	<p>ز منت سویی چون در تم گفته شود که چه بر جوان تو چیز منما باشد ناب لعل شکر ز تو ام جان بخشید دل من گرچه بی عود شیران دیده است</p>
--	---

راستی بر قد جوان جان چو بسینا
 هیچ خاطر چنین جابیه معنی نبرد

<p>مستی با از شراب عشق میفرود ای خنک انگس که راه عقل نه میبود برگ گلش به شک ناب بسیند در فرود آمدنی و خواسته فرود آب فرود ز دار بیدیه رود رود گر که شوم من بوی نه تو خوشنود گفتش انگس که عشق روی تو فرود مانود در کند عشق تو ما خود</p>	<p>ساقی تا که لعل لب بی انود ساد دل انگه سه عشق بدست دل شده در خط ز غصه تا تم صنع باز فین با معنی که روز بوند است مینت عجب که بدام ز دیدن لغت ای زب شیرین جان تو چه زیان گفت که اینگونه کرده زار و زار ای که طاعت کند مرا ز شیرش منت</p>
--	---



بیتها در وصف آنکه	آنکه کرد و در گذشت تیرینیا	بیتها در وصف آنکه
بیتها در وصف آنکه	بر در نیخاز تا که چهره خود سرد	بیتها در وصف آنکه

ای باب دندان و دانت لید	نام دانت چو بیانت لید
گرچه دشنام بود یا که دعا	همسپهر بر آید بزبان لید
همسپهر حالت سخنان بدیع	همسپهر دانت تن جان لید
صوت بیبات چو معنی لطیف	همسپهر عیان گویند لید
آنچه بجز لطافت بحر ف	ای بشیرین سخنان لید
ز شکر چو شربت ز گفت چو شگوا	تیر چو شکر ز کانت لید
آنچه بود در خور میل تو خوش	و آنچه بود بر سر خوانت لید
قد تو چون قصه زلفت در آن	قد لبانت چو بیانت لید

بیتها در وصف آنکه	گفته نیاید کنایات او	بیتها در وصف آنکه
بیتها در وصف آنکه	چون دهن دور نشانت لید	بیتها در وصف آنکه

گفتم که لب گفت شرابی کم گیر	گفتم که دلم گفت کبابی کم گیر
گفتم که دلم خسر و عشقت گرفت	گفتم که ز ملک تن خرابی کم گیر